

سوم شهریور

دکمه سردست پیراهن سفیدش را به آرامی و با طمأنینه بست. با اینکه دیگر مثل قدیم نمی‌توانست به سرعت این کار را انجام دهد، در توافقی ناگفته با خودش سعی می‌کرد حتی اندکی از دقت به آراستگی را از کف ندهد. گذر عمر هرچه را از او گرفته بود، حق نداشت چند تایی از اصول عدول‌ناپذیرش را بریابد.

«آقا، ماشین آماده‌ست.»

علی اکبر بود. طبق عادت مألوف این پانزده سال، لای در را باز کرده بود و بدون اینکه نگاهی به داخل کند، او را مخاطب قرار داده بود. البته که چیزی برای پنهان کردن در اتاق نداشت؛ اما از اینکه با لباس خواب یا لباس راحتی به چشم دیگران بیاید، ابا داشت. حتی وقتی اطبا می‌خواستند برای معاینه بالای سرش بیایند، اصرار داشت لباس مرتب و آبرومندی به تن داشته باشد؛ چه قبلاً که آن پروانسکی فرانسوی طیب شخصی‌اش بود، چه بعد از فرار پروانسکی که ادیب این نام را یدک می‌کشید. اطبا محرم همه دردهایش بودند؛ اما نه آن قدر که اجازه داشته باشند او را با لباس خواب ببینند.

نگاهی به کلاه سیلندری کنار آینه‌اش انداخت. کنار آن هم یک کلاه پهلوی بود؛ به دقت چیده‌شده. آن قدر به این اصول مسلط بود که بداند برای رفتن به فرهنگستان همان کت‌وشلوار فراک سیاه‌رنگ کفایت می‌کند. نیازی به کلاه نداشت. اصولاً شش سالی می‌شد که دیگر نیاز چندانی به کلاه پهلوی نداشت. جایی نمی‌رفت. شرفیابی هم. از دنیا

کنار گذاشته شده بود. خودش هم این را می دانست؛ اما انگار برای دیگران اهمیت بیشتری داشت تا خودش. برای خودش نه آن شرفیابی ها خیلی ارزشی داشت و نه آن شلوغی ها و در چشم بودن ها. اصلاً معذب می شد در چنان گردهمایی هایی. در همین شش سال اما دیده بود چقدر آدم رفتند و آمدند و از او خواستند در فلان مهمانی یا دانس یا تیاتر شرکت کند تا به چشم فلان کس بیاید تا فلان کس حرفش را پیش عالی جناب ببرد. حتی یک بار یمین الممالک برای دیدارهای منظم روزانه که به دیدنش آمده بود، به طعنه گفته بود: «قربانت شوم، خودت را که به دست بوسی راه نمی دهند، بگذار اقلأ حرفت به دست بوسی برسد.» البته که یمین الممالک هم اهداف خودش را داشت. برای همین چیزها بود که فکر می کرد این مسائل برای دیگران بیش از خودش اهمیت دارد. اگر او دوباره به دست بوسی می رسید، شاید می شد جوری دوباره بقیه هم از قِبل او خود را بالا بکشند. مگر راه دیگری برای امثال یمین وجود داشت؟ برای پیرمرد دنیادیده ای چون او عین روز روشن بود که اصول این مملکت آدم های متوسط الحال را مجبور به توسل به چنین واسطه گری هایی می کند.

«مگر تو خودت هم این چنین نبودی؟»

جا خورد. فکل مشکلی رنگی که آماده می کرد تا دور گردن ببندد، در دستش خشک شد. پشت سرش را نگاه کرد. چند ماهی بود که ناگهان صداهایی این چنین می شنید، از ناکجایی که دیدنی نبود. البته صاحبان صداها را می شناخت. به طور مثال این یکی پدرش بود که همچو خاطره ای محو از دل تاریخ پشت سرش ایستاده بود و با همان نگاه عاقلانه همیشه نگاهش می کرد. نمی توانست به اطبا چیزی بگوید. خودش می دانست زوال تنش آغاز شده است و همین با خود زوال عقل هم می آورد. فقط به خود نهیب می زد که هنوز برای این طور چیزها خیلی زود است. هر چند با یک حساب سرانگشتی می دانست که کار چندانی برای انجام دادن باقی نمانده. شور زندگی هنوز آن چنان در قلبش و در عقلش سرد نشده بود که بتواند با این زوال کنار بیاید. مانند لاک پستی، سر بالایی زندگی را پشت سر نهاده و با طمأنینه منتظر بود ببیند پشت آن پیچ آخر چه چیزی انتظارش را می کشد.

پدرش را نگاه کرد. با همان ریش بلند و چشمان باهوش و لحن طلبکار. همیشه احساس می کرد پسرش می توانست بهتر از این باشد. هیچ وقت اجازه نداده بود پسر در نقطه ای متوقف شود. مثالش همان کلاس اول در دارالفنون که نمره پسر از تمام اعقاب و اسلافش

بالا تر شده بود. پدر در جواب فقط سر تکان داده بود و گفته بود: «پیش از این از تو انتظار دارم، پسر.» اما حضور پدر در اتاق دیری نپایید. جسم نمود، سی و چهار سال پیش درگذشته بود؛ یک سال بعد از آنکه مظفرالدین بیمار دستور مشروطه را صادر کرده بود. کمی که دقیق شد، دیگر پدر را در اتاق ندید. رد آفتاب تیز شهر یور را که از بغل پرده حریر سفید اتاق گرفت، فقط جای صدای پدر مانده بود: «مگر تو خودت هم این چنین نبودی؟»

خانه اش قبلاً دو اتاق مهمان داشت. یکی را مهمان خانه می گفتند و دیگری را ناهارخوری. مهمان که می آمد، برای پذیرایی اولیه به مهمان خانه برده می شد، بعد برای صرف غذا به ناهارخوری. هر دو اتاق هم در طبقه اول بود؛ هر دو تزئین شده با میز و صندلی های چوبی اروپایی و رواق و پارچه های بته جقه ای ایرانی. بعد که مریضی کمی از پا انداختش، اتاق شخصی اش را از طبقه دوم به طبقه اول آوردند تا دیگر هر روز مرارت پله ها را نکشد و نشیمن و ناهارخوری را یکی کردند. حالا مجبور شده بود اتاق خواب و اتاق کارش را هم یکی کند. هنوز اتاق کار درندشتش را در طبقه بالا داشت، اما جان هر بار بالا رفتن از پله ها را با آن همه کتاب و مقاله و علی الخصوص فکرهای سنگین در سرش نداشت. پایین راحت تر بود. در اتاقش را باز کرد و وارد سرسرا شد. علی اکبر که دم در خانه منتظرش ایستاده بود، تا او را دید، بیرون دوید تا ماشین را آماده کند. خودش شوfer نبود. نه علی اکبر، خیلی از خانه زادهای دیگر مثل او هنوز تصدیق شوferی نداشتند. از این ها گذشته، خودش هم دیگر استطاعت ماشین داشتن نداشت. البته درستش این بود: خودش هیچ وقت استطاعت خریدن ماشین شخصی نداشت. اگر منصبی در دولت یا سفارتی خارج از کشور عهده دار می شد، به تبع آن ماشینی هم در اختیار می داشت. حالا هم که شش سالی می شد هیچ منصبی در دولت نداشت. ماشین که نه؛ هیچ امکان ویژه ای برای خود نداشت، جز خانه چهار هزار متری پدری واقع در تقاطع خیابان سپه و پهلوی که همراه برادر و پسرها و تنها دخترش در آن زندگی می کرد.

نزدیک در خانه که با پله های کوتاه سنگی به حیاط می رسید، بود که صدای فرشته را شنید، از اندرونی پدر را صدا زد و گفت: «ناهار برمی گردید؟»

مکشی کرد. تمام سی سال گذشته را در کورانی از مسئولیت ها و درسرها و کشمکش ها بیرون از خانه گذرانده بود. اما حالا چه؟ او فقط یک عضو ساده از هیئت مؤسسان

فرهنگستان بود. از صدقه‌سری جناب، حتی دیگر رئیس فرهنگستانی که خودش ساخته بود هم نبود؛ پس کار چندانی بیرون از خانه نداشت. می‌توانست جنب‌وجوش جوانان خانه (به خصوص محسن و محمود) را ببیند و برای بطالت و بیعاری خودش غصه بخورد؛ اما دلیلی نداشت ناهار را بیرون از خانه صرف کند. یا می‌توانست سرش را گرم کند؛ در فرهنگستان؛ در آن دفتر دوست‌داشتنی. پس مثل همیشه با همان لحن آرام و با صدایی که فقط به گوش مخاطب و نه توجهش می‌رسید، گفت: «نه.» دلش این‌طور خواست. توجیه موجهی نداشت.

ماشین یک مرسدس بنز ۱۷۰ با تودوزی چرمی بود. هر روزی (و نه هر روز) که بیرون از منزل کار داشت، شب قبل به علی‌اکبر می‌سپرد. او هم همان شبانه با یدالله شوفر هماهنگ می‌کرد تا صبح به پیشواز آقا بیاید. یدالله شوفر هم که این بنز را تازه از صدقه‌سری روابطش با نوری، پسر علی منصور در وزارت صناعت، خریده بود، می‌توانست آقا را به لیست بلندبالای افرادی که افتخار سوار کردنشان را پیدا کرده بود، اضافه کند. حتی یک بار در یک مهمانی خصوصی وقتی چند تایی اسم پرطمطراق از مشتریانش ردیف کرده بود و فایده نکرده بود، برگ آخر را هم این چنین روی میز انداخته بود: «ذکاء الملک فروغی رو هم هفته پیش رسوندم دانشکده افسری.»

«آقا برم فرهنگستان؟»

آرام همچو نسیم ظهر مرداد روی چرم قهوه‌ای بنز جاگیر شد و طوری که انگار تا آخر عمر وقت دارد، عصایش را ایستاده بین دو پا گذاشت و سری تکان داد. نه اینکه اهل سلام کردن نباشد، بود و اصرار داشت که هنوز هم باشد، اما امان از این نفس به شماره افتاده پیر که جان از سلام‌های به موقعش هم گرفته بود. وقت‌هایی که قدم می‌زد و جایی می‌رفت، سری تکان می‌داد جای سلام کردن. مثل همان روز. امیدوار بود آدم‌ها بی‌جیره و مواجب این را بپذیرند و به حساب بی‌ادبی‌اش نگذارند. حالا یدالله هم جواب سلامش را گرفته بود و هم جواب سؤالش را. علی‌اکبر به سمت در آهنی دولنگه قرمز رنگ خانه دوید تا جلوی پای آقا و ماشین بازش کند. صبح شهریور طهران آن بیرون، در آستانه خیابان سپه، انتظارش را می‌کشید.

عاشق طهران نبود. البته که دوستش داشت، اما به اندازه رفیقی که می‌دانی تا عمر

داری کنارش هستی و دردش را می‌کشی و خوشحالی‌اش را از گوشه‌ای تماشا می‌کنی، نه بیشتر. آن قدر سفر رفته بود که بداند این طهران، این شهر تازه به دوران رسیده، مرکز دنیا نیست. (یک بار تیمورتاش وقتی صدراعظم بود، در یکی از نامه‌ها نوشته بود: «قربانت گردم، آن قدر سفر رفته‌ای که هیچ مرد پارسی‌زبانی در تاریخ دنیا را به اندازه تو ندیده است.») پس دلیلی نداشت برای ارادت بیهوده به عظمتی که واقعاً وجود نداشت. او طهران را همچو رفیقی قدیمی به خاطر هر چه واقعاً بود، دوست داشت. برای همین خیابان‌های «یکی خاکی یکی آسفالت». برای مردمی که یا در هیاهوی نامنی بودند یا در هراس خفقان. برای یخ‌فروش‌هایی که یک روز محبوب مسرور بودند و یک روز مغفور مغفول. چند روزی بود که برای همه این احساسات متناقض دنبال یک کلمه می‌گشت. یک توصیف کوتاه. سخت است بگویی چرا رفیقی را باید دوست داشت؛ اما سخت‌تر از آن یافتن معنی برای ماندن کنار یکی مثل مادر است، تا ابد. می‌توانست درباره‌اش کتاب بنویسد (و این هم برود در فهرست کتاب‌هایی که از خدا عمر می‌خواست تا تماشا کند) اما یافتن کلمه یا توصیفی کوتاه... مثل خواب دیدن ماه بود. احساس می‌کرد جلوی دستش است؛ اما هر چه تلاش می‌کرد دستش به آن نمی‌رسید.

خیابان سپه تا توپخانه شاید تنها مسیری بود در مرکز شهر که خوب آسفالت شده بود. البته که خیابان پهلوی هم بود؛ اما به قول عوام خود شاه شخصاً آنجا را آسفالت کرده بود برای راه خودش از کاخ مرمر تا سعدآباد. اما مسیر خیابان سپه تا توپخانه و بعد ساختمان مجلس اصولاً راهی نبود که هیچ شاهی در تاریخ ایران به آن اهمیتی بدهد. هیچ راهی که از عقلانیت و بعد حیل جمعی عبور کند، راهی نبود که هیچ شاهی به آن اهمیت بدهد. (تازه اگر آن را به توپ نمی‌بست!) یدالله هم آن روز همین راه را انتخاب کرد. خیابان سپه را در پیش گرفت به سمت توپخانه. خوب یاد گرفته بود نقش روح را در ماشین با نقش شوفری‌اش همراه کند تا مسافر بلندمرتبه‌اش حتی فکر کند ماشین خودش در راه پیش می‌رود. اما آن روز هیچ چیز مثل قبل نبود. بوی لزجی از شهر به ماشین سرازیر می‌شد و مسافران را رها نمی‌کرد. چیزی در سکوت خیابان ریخته بود که گفته نمی‌شد، اما شنیده می‌شد. آن چرخ‌های ای که داشت برای خانه‌زاده‌های محله‌های بازاری‌نشین میوه می‌برد مثلاً. کار هر روزش بود. سکوتش هم مثل هر روز بود. اصولاً